

پای در ددل باز مانده های نسل قهوه خانه ها در روزگار بی رونقی قهوه خانه ها

جایی برای پیرمردها نیست!*

الیه توانا، مرجان دهقان | روزنامه نگار

پرونده

سن ما که قد نمی دهد ولی می گویند قهوه خانه ها زمانی رواج و رونق داشتند. بعضی ها محل قرار و مدار شاعر ها و نویسندگان بودند؛ بعضی های دیگر پاتوق پیشه ور ها و صنوف مختلف. نقال و قصه گو، هنر پیشه و خیمه شب باز، آواز خوان و نوازنده دور هگرد می رفتند و می آمدند. پیر و جوان دور هم می نشستند به حرف زد ن و چای خوردن. بچه ها هم موقع نقل گفتن و شاهنامه خوانی، به جای نگاه کردن از پشت شیشه، اجازه حضور پیدا می کردند. همین که دنیا کم کم نو شد، قهوه خانه ها بوی کهنگی گرفتند. پرده های نقاشی شده بی اثر چو قرب شدند و قصه های شاهنامه، حوصله سرب، جوان های دنیای نوالبته بی جا و مکان نشدند؛ کافی شاپ ها از هر کنج و سوراخی سر بر آوردند. این پایه سن گذاشته ها بودند که با افسوس از دست دادن دور همی های دوستانه و سرگرمی های کم خرج تنها ماندند. قهوه خانه ها یکی یکی خراب شدند و سالخورده ها، خانه نشین. حالا تک و توک پاتوق هایی برای مسن تر ها باقی مانده است. برای پیدا کردن شان دست به دامن دوست و آشنا شدیم. به دو تایشان سر زدیم، پای در ددل پیرمردها نشستیم و از هم پرسیدیم چرا کسی آن ها را نمی بیند؟

(عنوان قبلی از برادران کوئن)

آخرین دلخوشی

میدان توحید | حدود ۱۰ صبح

در جست و جوی مان برای پیدا کردن قهوه خانه های قدیمی بارها توصیه هایی از این دست شنیدیم؛ «قهوه خانه که جای خانم ها نیست. میادا پروید. نمی ترسید؟» تصمیم مان را گرفته بودیم ولی خب ته دل مان خالی شده بود. با تصور فضایی مخوف، وارد اولین قهوه خانه می شویم. چندتا از مشتری ها سریع جابه جایی شوند و یک میز برای مان خالی می کنند. از نگاه چپ و خیره هم خبری نیست. قهوه چی، سفارش چای را می گیرد و وقتی می فهمد خیال صبحانه خوردن نداریم، می رود پی کارش. ۱۳ مرد سالخورده، گوش تا گوش دور میزهای سفید ساده نشسته اند و در باره مراسم ختم، گرایه خانه و راه رسم مملکت داری حرف می زنند. پس زمینه حرف های شان، صدای له کردن قند توی نعلبکی و هورت کشیدن چای و خنده های همراه با خسن خسن سینه است. وقتی خیال مان را راحت می شود که جلب اعتماد مشتری ها کار سختی نیست، سر میزهای شان می رویم و گپ می زنیم.

«این جا چون قدیمی است، نگه اش داشته اند و گر نه حالا برای قهوه خانه زدن باید ۶۰ متر جا داشته باشی. مثل این قهوه خانه دیگر پیدا نمی شود. حالا جوان ها می نشینند دور هم قلیان می کشند، پنجهانی البته. تو همین محله چندتا خانه می شناسم که مخفیانه قهوه خانه را انداخته اند و فقط شناس ها را راه می دهند. خلاقی در کار نیست، فقط چای و قلیان ولی خب هر کسی نمی رود». گوینده این جملات، قبل از معرفی کردن خودش، می رود.

مردی با موهای یک دست سفید که خودش را استاد رحیم چچکار معرفی می کند، سر در دلدش باز می شود: «قدیم مردم تو قهوه خانه ها قصه می گفتند، کتاب می خواندند. سواد زیادی نداشتند ولی معلومات شان بالا بود». یک فهرست بلند بالا کتاب و قصه اسم می برد و با انگشت دانه دانه می شمر دشان که چیزی از قلم نیفتد. «حالا این چیز ها فراموش شده و مردم درگیر زندگی شان هستند». مابین حرف هایش مرتب

شعر می خواند، شعر هایی خیلی بلند. مبهوت حافظه اش هستم «یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت / داد خود را از منم پیدا دگر خواهم گرفت...». ادامه می دهد: «قهوه خانه پاتوق کارمان بود، از باب جوع آن جا می آمد سراغ مان برای کار». باز شروع می کند به خواندن «صبحدم رفتم پنجم گل ز گلزار رخس / دیدم از عکس جمالش، هر طرف بسیار گل». می پرسم این شعر ها از کیست، جواب می دهد: «من خودم استاد شعرم. شاعر گمنام. شعر هایم را چاپ نکردم چون تا کلاس پنجم بیشتر سواد ندارم». استاد رحیم، دوسالی است که هزار گاهی به این قهوه خانه سر می زند. پاتوق قدیمی اش، قهوه خانه حاج محمد علی را خراب کرده اند چون توی طرح بوده است.

قصاب قهوه خانه، آقای گوارشکی که هم حواسش به کار است و هم به حرف های ما، صدایش را بلند می کند: «این ها که می بینن همه شان بنا بوده اند و حالا بیکار شدند. می آیند این جا شاید کسی پیدا شود و ببر دشان برای کار. آن آقا گچ مال است، ایشان کاشی کار، آن یکی معمار».



یکی دیگر از مشتری ها که کنج دیوار نشسته است، می گوید: «قهوه خانه بایست باشد. من اگر این بچه ها را اینم، چه کار کنم؟ کجا را دارم بروم؟ ۶۳ ساله ام، از نوجوانی بنایی کردم تا همین الان. با این سن هنوز دنبال کارم. نصف روز می آیم این جا. کار باشد می روم، نباشد با رفقا صحبت می کنیم. با این همه سابقه کار، ۱۰ سال بیمه دارم و ۴۰۰ تومان حقوق. اگر همین قهوه خانه نباشد،

گوشه خانه بنشینم؟ بروم توی پارک که همه چهره آدمی پیدا می شود؟».

آقای گوارشکی، شستن استکان ها را که تمام می کند، دوباره به جمع ما می پیوندد: «قهوه خانه را از وقتی این خیابان خاکی بود، دارم. ۶۰ سال، شاید بیشتر. اگر تو این سن و سال سر پا هستم، به خاطر این است که دوستانم خوب اند. با این ها می نشینم و بلند می شوم که روبه راهم و گر نه کاسبی مان که یک صدم شده و چیزی دست مان را نمی گیرد. قبلا این جا تا ۲۰۰ نفر مشتری می آمد، جا نمی شدند».



حرف قهوه چی ناتمام می ماند. یک نفر می زند زیر آواز. رسا و گیرا، چند بیتی از شاهنامه می خواند «به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه نگذرد / سپهبد چو لشکر به هامون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور بدید...». ۶۰ ساله است. هر دو سه روز یک بار می آید این جا برای خستگی در کردن. «قدیم توی قهوه خانه ها شاهنامه خوانی می کردند. به سهراب کشی که می رسید، قهوه خانه کپ

می شد. این جا هم بد نیست. بزرگ تر ها می آیند همدیگر را می بینند».

پیرمردها برای سلامتی نقال، صلوات می فرستند. قهوه چی حرفش را از سر می گیرد: «این ها از ۹ و ۱۰ می آیند تا ظهر. بعدش ناهار بازار است. مشتری های ناهار، بیشتر گذری اند. کاسب های محل که پولی ندارند. طرف قسطش مانده، چکش مانده، از کجا بیاورد دیزی بخورد؟ کاسبی ما فقط خرج شکم است. قبلا روزی ۵۰-۶۰ تادیزی می گذاشتم، حالا روزی پنج تا، ۱۰ تا. باز هم شکر. اگر همین قهوه خانه نبود، باید می رفتم گوشه خیابان دوز بازی می کردیم. این جا همه هم سن ایم، دور و بر مان شلوغ است».



قهوه خانه ای در مرکز شهر | ساعت ۱ ظهر

وقت ناهار به قهوه خانه دوم می رسیم. دیوار هایش کاشی پوش است. کپ تا کپ مردهای مسن و چندتایی هم جوان نشسته اند. بیشتر شان انگشتر فروش اند. گاهی رهگذری وارد می شود، کمی این پا و آن پا می کند و دست خالی بیرون می رود. این جا جو سنگین تر است و نگاه های کنجگاو از هر طرف به سمت مان. چهره ها تکیده تر، لباس ها کهنه و وصله شده. دود سیگار و بوی دیزی با هم مخلوط شده اند. دوتا مهتابی کم جان روشن است. تا قبل از این تصور می کردیم مسن تر ها باید بعد از سال ها تلاش، کمتر درگیر دغدغه های مالی باشند. به نظر می آمد شاید تنها چیزی که لازم دارند مکانی است برای دور همی اما بعد از گپ و گفت با آن ها ذهنیت مان تغییر کرد.

بسیار بی رونق خوشی

علی (۵۷) ساله است، می گوید: «من انگشتر می خرم و می فروشم». می پرسم برای تفریح و سرگرمی هم این جا میای؟ یکی از انگشتر فروش ها که بساطش را روی میز سنگی قهوه خانه پهن کرده است، بین حرف مان می آید: «این ها همه زن و بچه دارن، برای امرار معاش این جا میان» علی می گوید: «از وقتی از کار افتاده شدم میام قهوه خونه. هر روز اندازه ای که چای و صبحانه بخورم میام این جا، بعدم تا شب می برای کار می رم بیرون و برمی گردم. قبلا که کار داشتم هفته ای یک بار با رفقا می رفتم پارکی جایی ولی الان فقط قهوه خونه پاتوقمه». رفیق کنار دستی اش دیگر سوال جواب هایم را تاب نمی آورد و می گوید: «ما از بدبختی این جانشستیم، اگه پول داشتیم از خونه غذامی آوردیم، می رفتم چلو کباب می خور دیم. این چیز هایی که می پرسی دردمان نیست، مکافات زندگی مردم رو بنویس».

حرف هایش مثل پتک می خورد توی سرم. دوباره قهوه خانه را برانداز می کنم. آن هایی که دست شان به دهن شان می رسد ناهار املت و دیزی می خورند و دیگران ساندویچ مختصری که از خانه آورده اند. بقیه به چای بسنده می کنند. از بین حرف های شان می فهمم اسمش رضاست.

شصت و چند ساله به نظر می رسد و خودش را افسر باز نشسته معرفی می کند. انگشتر هایش را توی یک کیف طلایی با در شیشه ای چیده است. رضا ادامه می دهد: «از ۸ صبح تا ۶ بعد از ظهر میام این جا. درو که می بندن میرم. گرونی سر به فلک کشیده. مردم



فراموش شدگان

شکم شون رونمی تونن سیر کنن بعد بیان انگشتر بخرن؟ بچه هام عروس و داماد شدن. دور هم که جمع می شیم ۱۸، ۱۹ نفریم. با این گرونی چطور ی یک کیلو گوشت بخرم که شرمند شون نشم؟» رضا مستمری بگیر است اما بقیه تنها در آمد شان همین انگشتر فروشی است. تا قبل از آمدن ما، سر هر کس به کار خودش بود اما کم کم گپ مان تبدیل به بحثی جمعی می شود. از ۱۸ و ۱۷ نفر مشتری قهوه خانه تقریبا همه درگیر می شوند. بعضی های شان باهم پیچ پیچ می کنند و آن هایی که دل پر در دتری دارند با صدای بلند شکایت می کنند. محمد که تازه از راه رسیده است، همین که می فهمد خبر نگارم می گوید: «دیر روز دیدم خانمی داشت با التماس پای مرغ رو کیلویی ۸ تومن می خرید. با این قیمت ها چطور ی میشه شکم سه تا بچه رو سیر کرد؟» قهوه چی با روپوش سفید چرک مر دش، سینی دیزی به دست از آشپز خانه بیرون می آید و یواشکی به محمد می گوید: «هیس! ناهار تو بخور».

خودش راضی نمی شود راجع به کارش حرف بز ند اما رضا می گوید: «این بدبخت هم از صبح تا بعد از ظهر میاد سر کار و یک دقیقه هم نمی نشینه، واسه روزی ۶۰، ۷۰ تومن». رضا دوباره از قیمت ها گله می کند: «هر مغازه جنس اش روی یک قیمت می ده. پر روز پرتقال خریدم کیلویی ۲۵۰۰، ۲۵۰۰ دیروز ۴۵۰۰ بود، نخردیم». یکی از میز کناری، می گوید: «هیچ کس به قیمت ها نظارت نداره. بعد اگه من توی خیابون یک انگشتر بفروشم جریمه ام می کنن». تازه می فهمم چرا این همه انگشتر فروش توی یک گله جا چپیده اند. مرد میان سالی با کت چرم کهنه وارد قهوه خانه می شود. رضا به او اشاره می کند و می گوید: «دو ساله داره می دوئه این ها از این جا جمع شن برن یک گوشه ای».

حسین، ظاهرا نماینده انگشتر فروش هاست تا جایی برای کاسبی شان پیدا کند. شهر داری بهشان اجازه نمی دهد کنار خیابان بساط کنند. قهوه خانه میزی ۱۰ هزار تومان می گیر د تا فروشنده ها بساط کنند. حسین می گوید: «چهل سال شاید هم بیشتره که ما این جا انگشتر

می فروشیم. شهر داری گفته باید ما رو سامان دهی کنن و جا بهمون بدن. حرف مون به جایی نمی رسه. مجبوریم توی قهوه خونه بساط کنیم. اگه بریم بیرون مامور های شهر داری انگشتر هامون رو می گیرن».

(*) اسم مستعار است

جدول متوسط [شماره ۷۳۵۹]

	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
افقی:																				
۱																				
۲																				
۳																				
۴																				
۵																				
۶																				
۷																				
۸																				
۹																				
۱۰																				
۱۱																				

	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱																				
۲																				
۳																				
۴																				
۵																				
۶																				
۷																				
۸																				
۹																				
۱۰																				
۱۱																				

حل جدول شماره ۷۳۵۸

جدول سخت [شماره ۵۷۰]

	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
افقی:																				
۱																				
۲																				
۳																				
۴																				
۵																				
۶																				
۷																				
۸																				
۹																				
۱۰																				
۱۱																				

	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱																				
۲																				
۳																				
۴																				
۵																				
۶																				
۷																				
۸																				
۹																				
۱۰																				
۱۱																				

حل جدول شماره ۵۶۹